

محراب آن با خانه سنگ سیاه رقابت می‌کند. از اینرو سفر به جنوب طالبان بسیاری دارد، در حالیکه از شرکت کنندگان بازار مکاره جاهلیه روزیروز کاسته می‌شود. به پیشنهاد ابوسمبل، حکام جاهلیه انجام مراسم مذهبی را با چاشنی‌های غیرمذهبی در آمیخته‌اند، شهر به مرکز هرزگی تبدیل شده و بخاطر قمارخانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، آوازهای زشت و شیخ و موسیقی تند و پرصدایش شهرت دارد. یک بار کار بجایی کشید که گروهی از قبیله کوسه که دروازه بان‌های خانه سنگ سیاه بودند، با طمع فراوان از مسافران خسته باج می‌خواستند و چهارتن از آنها را که پول ناچیزی نصیبشان شده بود، خشمگین دو مسافر را از بلندی دروازه به پائین پرتاب کردند و هردو در اثر سقوط از پله‌ها درگذشتند. این بود که زوار مدام کمتر می‌شدند و کسانی که یکبار به جاهلیه آمده بودند دیگر باز نمی‌گشتند. این روزها غالباً زنان زائر را می‌ریانند و از بستگان‌شان اخاذی می‌کنند و یا آنان را می‌فروشند. دسته‌های مختلف جوانان "کوسه" در شهر گشت می‌زنند و قانون خود را اعمال می‌کنند. می‌گویند ابوسمبل در خفا با سرده‌ها ملاقات می‌کند و آنها را سازمان می‌دهد. این دنیایی ست که ماهوند پیامش را به آن آورده: یکی، یکی، یکی. واژه‌ایکه در برابر کثرت حاکم بر جاهلیه خطرناک می‌نماید.

شیخ برمی‌خیزد و می‌نشیند و زنان حرم فوراً نزدیک می‌شوند و کار خود را از سر می‌گیرند. با حرکتی دورشان می‌کند و کف دستهایش را بهم می‌کوبند. خواجه‌ای به درون می‌آید. ابوسمبل دستور می‌دهد "قاصدی را به خانه کاهن ماهوند بفرست." آزمایش کوچکی برایش می‌گذاریم. مسابقه‌ای عادلانه: سه نفر به یک نفر. حامل آب، مهاجر و برده، هر سه مرید ماهوند در چشمه زمزم شستشو می‌کنند. در این شهر ماسه این وسواس شستشو بس غریب می‌نماید. وضو، مدام وضو. پاهای تا زانو، ساعدها تا آرنج، سر تا گردن. با آن بالاتنه خشک، دست و پا و سرخیس چه شگفت‌انگیز است. شلپ، شلپ. شستن و دعا خواندن. به زانو افتادن و بازوها، پاهای و سر را در آن

ماسه‌های فراگیر فرو بردن و باز دورتسلسل آب و دعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری اینها برای قلم بعل آسانست. عشقشان به آب خودگونه‌ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه و شن را پذیرفته‌اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می‌کند، برقطرموها و مژگانشان می‌افزاید و منافذ پوستشان را می‌بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه‌های صحرا، ما را درخشکی خود بشوئید. اینست راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین تریشان. اینها مردمان سیلیسند و عاشقان آب به میانشان راه یافته‌اند.

بعل از فاصله‌ای امن در اطرافشان می‌چرخد. با بلال نمی‌توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه میزند. "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغالهایی مثل شما از او پیروی نمی‌کردند." سلمان مانع بلال می‌شود و لبخند زنان می‌گوید "مفتخریم که بعل توانا بما حمله می‌کند." و بلال آرام می‌گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی پیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می‌بیند که نزدیک می‌شود، مشوش بسویش می‌دود. حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کشتی‌گیر و شکارچی شیر شهر است. اگر چه واقعیت به اندازه این ستایش‌ها پرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده و دوستان با خوش اقبالی از چنگال شیر نجاتش داده‌اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه‌های رزمی اعتبار می‌بخشد. بلال و سلمان بعل را از یاد می‌برند و خالد را دنبال می‌کنند. هر سه جوان دستپاچه‌اند.

حمزه می‌گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می‌شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرمزاده چه بلایی بسرش می‌آورد؟ شکنجه‌اش می‌دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته‌اند؟ شلاقش می‌زنند؟ باردیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوه سیمبل نیست. حتما کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال وفادار با صدای آهنگینش می‌گوید چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی‌آید.

حمزه به نرمی سرزنش می‌کند: آخر بلال، چند بار بتو گفته باشم خوبست؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می‌ترکد رو در روی حمزه می‌ایستد و می‌پرسد "می‌خواهید بگوئید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید ... " حمزه به کنار شقیقه حامل آب می‌گوید و می‌گوید: نگذار بفهمد می‌ترسی ... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می‌کنی. او نباید بفهمد.

ماهوند که سر می‌رسد، هرچهار نفر مشغول شستشو هستند. فوراً گردش حلقه می‌زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می‌کشد و با صدای دو رگه سربازی‌اش می‌گوید "برادرزاده، انگار دیگر فایده‌ای ندارد. هروقت از حراء می‌آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبه دیوار می‌نشیند و لبخند می‌زند "بمن پیشنهادی کرده‌اند." خالد فریاد می‌زند "کی؟ ابوسمیل، حتما کلکی در کار است. آنرا قبول نکن." بلال وفادار اندرز می‌دهد: به پیامبر درس نده. خب معلوم است که رد کرده. سلمان پارسی می‌پرسد "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می‌زند. "بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌خواهد بداند." دوباره آغاز سخن می‌کند "مسئله کوچکی ست. به کوچکی یک دانه شن. ابوسمیل اندکی التفات از اله تقاضا کرده است." حمزه احساس می‌کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می‌آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می‌زند "هیچ، هیچ نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می‌کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند - او واژه تصدیق را بکار برد- که سه تا، فقط سه تا از سیصد و شصت بت معبد شایسته پرستشند..." بلال فریاد می‌کشد "لااله الا اله" و دیگر مریدان با او همراهی می‌کنند "یااله!" ماهوند

خشمگین می‌نماید. "مومنین به پیامبر گوش فرا می‌دهند؟" همه ساکت می‌شوند و پاها را روی ماسه‌ها می‌کشند.

"در ثواب او اینست که اله، پرستش لات، عزى و منات را جایز بشمارد ... در مقابل، ضمانت می‌کند که مانع نخواهد شد و حتی ما را به رسمیت می‌شناسد، به این نشان که مرا به عضویت در شورای جاهلیه بر می‌گزینند. این بود پیشنهادش."

سلمان پارسی می‌گوید "بنظر من این یک دام است. اگر تو به بالای کوه حراء بروی و سپس با چنین پیامی فرود بیایی، حتما خواهد گفت چگونه است که جبرئیل درست همان پیام را به تو الهام کرده؟ آنوقت بهانه‌ای به دستش می‌آید که ترا شارلاتان و کذاب خطاب کند." ماهوند با سرپاسخ منفی می‌دهد "می‌دانی سلمان، من گوش دادن را نیک آموخته‌ام، منظورم بحالت عادى نیست. بلکه بگونه‌ای که پرسشى همراه دارد. اغلب وقتى جبرئیل ظاهر مى‌شود، گویى مى‌داند در دل من چه مى‌گذارد. بیشتر اوقات احساس مى‌کنم او از درون قلبم ظهور مى‌کند. از درون ژرفای روحم."

سلمان اصرار می‌کند "یا اینکه دام دیگریست. از وقتی که تو لا اله الا اله را به ما آموختی چقدر می‌گذرد؟ حال اگر این شعار را رها کنیم چه خواهیم بود؟ این سبب ضعف ما می‌شود و ما را افرادی لاابالی جلوه خواهد داد. مردم دیگر ما را خطرناک نمی‌شمارند و هیچکس ما را جدی نمی‌گیرد.

ماهوند را که بوجد آمده می‌خندد و با مهربانی می‌گوید "شاید تو بقدر کافی در اینجا زندگی نکرده‌ای. مگر پی‌نبرده‌ای که کسی ما را جدی نمی‌گیرد؟ هنگام سخن‌رانی‌های من هیچگاه بیش از پنجاه نفر جمع نمی‌شوند، که نیمی از آنها هم مسافرنند. مگر تو اشعار هجوآمیزی را که بعل بر دیوارهای شهر می‌گوید نمی‌خوانی؟ و از بر می‌خواند:

پیامبر، لطفا گوش فرا ده  
وحدت گرایان،

آن یکی، یکی، یکی  
جاهلیه را خوش نمی آید  
پس آنرا

نزد فرستنده اش پس فرست

”آنها همه جا ما را مسخره می کنند، آنوقت تو می گویی خطرناکیم.“

حمزه با چهره ای نگران می گوید ”دیدگاههای آنها قبلا نگرانت نمی کرد، حالا چرا مشوشی؟ آنها بعد از گفتگو با ابوسمیل.“  
ماهوند سر می جنباند ”گاه می اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم آسانتر بشود.“

سکوتی مشوش مریدان را در بر می گیرد. نگاهی رد و بدل می کنند و این پا و آن پا می شوند. ماهوند باز با فریاد می گوید ”شما همه می دانید چه روی داده است. می دانید که در جلب مردم به این آئین موفق نبوده ام. این مردم خدایانشان را رها نمی کنند. آنها دست بر نمی دارند.“ برمی خیزد و با گامهای بلند از آنان دور می شود و به تنهایی در گوشه دیگر چشمه زمزم، وضو می گیرد و برای نماز خواندن به زانو می افتند.  
بلال با صدای گرفته و غمگین می گوید ”مردم در تازیکی فرو رفته اند، اما سرانجام قادر به دیدن می شوند. آنها خواهند شنید. خدا یکی ست.“ اندوه هرچهارتن را فرا می گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می کند.

ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می لرزند.

نماز به پایان می رسد. بر می خیزد، تعظیم می کند و بسویشان می آید. در حالیکه دستی را بر شانه بلال می نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می کند می گوید ”همه تان بمن گوش کنید. پیشنهاد ابوسمیل جالب توجه است.“ خالد که لطف پیامبر را شامل نشده، به تلخی سخنش را می برد ”این پیشنهاد اغوا کننده است.“ مریدان وحشت زده به وی می نگرند. حمزه بنرمی به حامل آب می گوید ”خالد، مگر تو نبودی که همین

حالا می‌خواستی با من دریافتی؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف‌های انسانی‌ست. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟“

ماهوند برای صلح دادن می‌گوید ”اگر بایکدیگر بستیزیم دیگر امیدی نمی‌ماند.“ و می‌کوشد بحث را به مسائل دینی بکشانند. ”منظور این نیست که اله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با اله برابر نیست. ابوسمبل فقط می‌خواهد آنها درمیانه مقیاس الهی، در مقامی پائین تر از خدای ما پذیرفته شوند. بلال نمی‌تواند خودداری کند ”مقامی چون شیاطین.“

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است ”نه. منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است.“ ماهوند می‌گوید ”شیاطین و فرشتگان. شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته‌ایم. ابوسمبل می‌خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیافزاییم. می‌گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافیست.“ سلمان می‌پرسد ”بالاخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟“ ماهوند می‌گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می‌جنباند ”منظور از این کار خراب کردن تست.“ بلال می‌افزاید ”خدا نمی‌تواند چهارتا باشد.“ و خالد که حال گریستن دارد می‌گوید ”پیامبر، چه می‌گویی؟ لات منا و عزی. آنها موشند. ترا بخدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آنهم آن درناهای پیر، آن حواصیل و آن عجوزه‌های جادوگر؟

اندوه، تقلا و خستگی بر چهره پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلداری می‌دهد آن چهره را میان دو دست می‌گیرد ”ما نمی‌توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادر زاده. بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل پرسی.“

جبرئیل: آنکه خواب می‌بیند، گاه دیدگاه دوربین را اختیار می‌کند، و گاه دیدگاه بیننده را. وقتی بجای دوربین است، مدام حرکت می‌کند، زیرا تصاویر ثابت

حوصله‌اش را سر می‌برند. از اینرو بر فراز جرنقیل نشسته، به پیکره‌های کوچک هنرپیشگان می‌نگرد و یا ناگهان فرود می‌آید و درحالی‌که نامرئی‌ست، میان آنها می‌ایستد و آرام بر پاشنه می‌چرخد تا با دید سیصد و شصت درجه پانورامیک فیلم بگیرد، یا بعل و ابوسمبل را در حال راه رفتن نشان می‌دهد و یا دوربین را همراه با استدی کم در دست می‌گیرد و از اسرار اطاق خواب شیخ پرده بر می‌دارد. اما غالباً مانند لژنشینان بالای کوه حراء جا خوش می‌کند و به تماشای جاهلیه می‌پردازد که خود از دور بسه نمایش‌های سینمایی بی‌شبهت نیست. او هم مثل دیگر دوست داران سینما اعمال و رفتارهای هنرپیشگان را سبک و سنگین می‌کند و از تماشای جدالها، بی‌وفایی‌ها و بحران‌های اخلاقی لذت می‌برد.

ولی انگار تعداد زنها برای موفقیت کامل فیلم کافی نیست! از آن گذشته، معلوم نیست آن آوازه‌های کذایی چه شدند. باید روی صحنه بازار مکاره بیشتر کار می‌کردند. مثلاً یک نقش مجسمه وار به پیم پل ییلی موریامی دادند که در یکی از چادرهای تفریحات آن سینه‌های مشهور را بلرزاند و قر بدهد.

آنوقت ناگهان حمزه به ماهوند می‌گوید: برو از جبرئیل پرس. و آنکه خواب می‌بیند دلش از اضطراب می‌لرزد. کی؟ من؟ یعنی در اینجا این منم که باید جوابها را توی آستینم داشته باشم؟ من اینجا نشسته‌ام و دارم فیلم تماشا می‌کنم، آنوقت این هنرپیشه با انگشتش مرا نشان می‌دهد. این چه وضعی است؟ کی تا حالا از تماشاچی بی‌پیر فیلم‌های "مذهبی" خواسته که راه حل مشکل مطرح شده در فیلم را نشان بدهد؟ ولی رویا پیش می‌رود و مدام شکل عوض می‌کند. حالا دیگر جبرئیل یک تماشاچی ساده نیست، بلکه بازیگر اصلی و ستاره فیلم است. با همان ضعف قدیمی‌اش که نقش پرسنازهای بسیار را درعین حال می‌گرفت. در اینجا هم فقط رل جبرئیل را بازی نمی‌کند، بلکه در نقش سوداگر، پیامبر و ماهوند نیز ظاهر می‌شود و بموقع از کوه بالامی‌آید. مونتاژ این قسمت باید حسابی تمیز باشد تا این نقش دوگانه خوب از کار

در بیاید. هردو با هم نمی‌توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هریک ناچار است با فضای خالی، یا تصور واقعیت دیگری سخن بگوید و برای خلق آنچه جایش خالیست به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به فیچی و چسب اسکاج و یا دستگاه پیشرفته تراولینگ مت لطفاً با قالیچه پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.

حالا می‌فهمد: در واقع از دیگری، از آن سوداگر وحشت دارد. بسرش زده یا نه؟ ملک مقرب در برابر این بشر فانی از ترس بخود می‌لرزد. درست، ولی از همان واهمه‌هایی‌ست که نخستین باری که آدم به صحنه می‌رود و دارد نوشتش می‌رسد، گریبانگیرش می‌شود. این یکی از افسانه‌های زنده سینماست. آدم همه‌اش فکر می‌کند حتماً آبروریزی می‌کنم، زیانم بند می‌آید یا مثل نعش منجمد می‌شوم. با همه وجودت می‌خواهی لایق باشی. اما موج نبوغ کارگردان چنان تواناست که ترا همراه می‌برد. او می‌تواند کاری کند که بهترین باشی. اگرچه خوب میدانی که اگر نتوانی از عهده بریایی کار او هم... واهمه جبرئیل، هراس از خودش بگونه‌ای که در خواب می‌بیند، سبب می‌شود تقلا کند که رسیدن ماهوند را متوقف نماید، اما او دارد می‌آید. بله، خودش است و ملک مقرب نفسش را در سینه حبس می‌کند. مثل رویایی که در آن می‌بینی بی‌جهت هلت داده‌اند روی صحنه، درحالی‌که نباید آنجا باشی. نه داستان را می‌دانی و نه چیزی حفظ کرده‌ای. اما سالن پراز تماشاچی‌ست و همه دارند به صحنه نگاه می‌کنند. یک همچین احساسی به او دست داده بود. یا مثل بلائی که بسر آن هنریشه سفید پوست آمد. اودرنقش زن سیاه پوست در نمایشنامه شکسپیر ظاهر می‌شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکش را هنوز به چشم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد یادش افتاد که دستهایش را سیاه نکرده. باز هم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نزد من می‌آید. باین خاطر که من میان توحید و شرک انتخاب کنم. و آنوقت من فقط یک هنریشه احمق‌م که



دارد کابوس می‌بیند. آخر من فلان فلان شده چه می‌دانم یار، که بتو چه بگویم.  
کمک آهای کمک!

\* \* \*

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حراء حرکت می‌کنی باید دره‌های تنگ و تاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شن و ماسه‌های سپید و پاک که طی قرن‌ها از بقایای مرجانهای دریایی برجای مانده اثری بچشم نمی‌خورد، بلکه شنی سیاه و سخت است که گویی نور آفتاب را می‌مکد. کوه حراء چون موجودی تخیلی بر فراز سرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می‌روی. آخرین درختها را با گلهای سپید و برگهای ضخیم و شیری رنگ پشت سر می‌گذاری. از میان سنگ‌ها بالا می‌روی، سنگ‌هایی که بتدریج عظیم تر و صخره‌ای تر می‌شوند، و سرانجام چون دیوارهایی غول آسا راه بر خورشید می‌بندند. مارمولک‌ها مانند سایه آبی رنگند. آنوقت به غله می‌رسی. جاهلیه پشت سرت و صحرای برهوت پیش رویت گسترده است. رو به صحرا تا حدود پانصد پانصدها پائین می‌آیی و به غاری می‌رسی. سقفش آنقدر بلند است که می‌توان در آن ایستاد. و کف‌اش پوشیده از آن شن‌های معجزه‌آسای سفیدرنگ است. از کوه که بالا می‌روی، صدای کبوترهای صحرا را می‌شنوی که ترا بنام می‌خوانند. سنگ‌ها که به زبان خودت سلامت می‌دهند، فریاد می‌زنند ماهوند، ماهوند. وقتی به غار می‌رسی خسته‌ای، دراز می‌کشی و بخواب می‌روی.

\* \* \*

بعد از رفع خستگی بخواب متفاوتی فرو می‌رود. خوابی که خواب نیست، همان حالتی است که آنرا گوش فرادادن می‌نامند. در حالیکه در ناحیه شکم احساس درد و کشیدگی می‌کند، پنداری چیزی زاده می‌شود و اکنون جبرئیل که آن بالا می‌پلکاید و پائین را تماشا می‌کرد احساس می‌کند گیج شده است. من که هستم؟ در این لحظات بنظر می‌آید که ملک مقرب درون پیغمبر است. من همان کشیدگی شکم هستم، فرشته‌ای که از ناف آنکه بخواب رفته بیرون می‌افتد. من، جبرئیل فرشته، فرا می‌رسم، در حالیکه ماهوند، خود دیگر، دراز کشیده و در عالم خلسه گوش فرا می‌دهد. ناف من بوسیله بندی درخشان از جنس نور به نافش بسته شده و نمی‌شود گفت کدامیک از ما دیگری را در خواب می‌بیند. ما در کنار بند ناف در دو جهت جاری می‌شویم. امروز جبرئیل علاوه بر قدرت و تمرکز شگرف ماهوند، نومی‌اش را نیز احساس می‌کند: تردیدهایش را، و اینکه پر از نیاز است. ولی جبرئیل هنوز متن را حفظ نشده ... او به گوش فرادادن که در عین حال پرسش است، گوش می‌دهد. ماهوند می‌پرسد: به آنها معجزه‌ها نشان دادیم، اما ایمان نیاوردند. آنها ترا دیدند که بسوی من آمدی. ما هر دو در معرض تماشای مردمان شهر بودیم. تو سینه‌ام را باز کردی و آنها دیدند چگونه قلبم را در آب زمزم شستی و سپس آنرا درون سینه‌ام جا دادی. بسیاری از آنان این منظره را دیدند، ولی همچنان بت‌های سنگی را پرستش می‌کنند. و شب هنگام که آمدی و مرا همراه خود پرواز کنان به بیت المقدس بردی من بالای آن شهر مقدس پرواز کردم، مگر در بازگشت آن سفر را درست همانطور که بود، با همه جزئیاتش توصیف نکردم تا دیگر تردیدی در معجزه باقی نماند، ولی آنها باز هم به پرستش لات شتافتند. مگر من تاکنون هر چه از دستم برآمده انجام نداده‌ام تا راه برایشان آسان شود؟ وقتی مرا تا بارگاه الهی رساندی، واله وظیفه سنگین چهل بار دعای روزانه را بر مومنین واجب شمرد، هنگام بازگشت با موسی روبرو شدم و او گفت این بار برشانه مومنین بس سنگین خواهد بود. من چهار بار نزد خداوند بازگشتم و موسی همچنان

می‌گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است بار دیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر باز نگشتم. از اینکه باز به التماس بیافتم شرم داشتم. خدا در رحمتش بعوض چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می‌دهد و آنها هنوز منات را می‌پرستند و عزیزی را میخواهند. دیگر چه می‌توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟ جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. ترابجان هر که دوست داری از من نپرس. اضطراب ماهوند وحشت‌انگیز است. می‌پرسد: امکان دارد آنها فرشته باشند؟ لات، منات، عزیزی... آیا از تبار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهرانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ و خود راسرزنش می‌کند. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعف است؟ یا به رویای قدرت گرفتار شده‌ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری از معنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می‌داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قویست. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می‌گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه مردمان جهان، یعنی بقدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا اله آنقدر انعطاف‌ناپذیر است که برای نجات بشر حاضر به پذیرفتن سه فرشته دیگر نیست؟ من هیچ نمی‌دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! او چه مفهومی است؟ و من؟

\* \* \*

در نیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل فرشته اغلب از این رنج می‌برد که آنکه تصور می‌کنیم پاسخها را می‌داند در این رویاها ظاهر نمی‌شود. نه. هرگز سروکله‌اش پیدا نمی‌شود. همان که وقتی داشتم می‌مردم، وقتی باو نیاز داشتم، نیاز... رو نشان نداد. آنکه مرکز همه چیزهاست و اله انور خدا. هر وقت بنام او از درد و رنج بخود می‌پیچیم، غایب است. قادر متعال خود را دور نگه می‌دارد و آنچه مدام بازمی‌گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلسه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دوگانه‌اش. در عین حال بالانشسته به پائین می‌نگرد. و از آن پائین به بالا خیره شده، و هر دو از اینکه خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشت زده‌اند که کم مانده عقلشان را از دست بدهند. و جبرئیل در حضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می‌یابد و باخود می‌گوید من بی‌پیر بهتر است ساکت بمانم والا ممکن است بدجوری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. فرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. ملک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا از هول صحنه دست و پا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟ و آنوقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلسه است یکمرتبه سخت و سفت می‌شود، رگهای گردنش بیرون می‌زند و شکمش را با دست می‌گیرد. نه. این هیچ شباهتی به حمله صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان باین سادگی‌ها توضیح داد. کدام حمله صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می‌کند؟ در همان حال فرشته‌ای که دارد از وحشت قالب تهی می‌کند بالا سر مرد دردمند آویزان است. بهتر بود می‌گفتیم مانند بادبادکی که به نخ طلایی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی. باز هم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، از شکم ما شروع می‌شود. او با همه توان با چیزی گلاویز شده و جبرئیل یار دیگر آن قدرت را احساس می‌کند. اکنون اینجاست.

به فکم زور می آورد. آنرا باز و بسته می کند. و آن نیرو که از درون ماهوند برآمده به تارهای صوتی من می رسد و صدا بیرون می آید.

نه. صدای من نیست. من هرگز چنین کلماتی را بلد نبوده ام. من سخن ران سطح بالایی نیستم، هرگز هم نخواهم بود. اما این صدای من نیست، فقط یک صداست.

دیدگان ماهوند کاملاً باز می شود. تصویری بنظرش می آید و به آن خیره می شود. آهان، درست است. جبرئیل بیاد می آورد. او دارد مرا می بیند. لبهایم می جنبند، لبهایم را می جنبانند. چی؟ کی؟ نمیدانم. چه بگویم. با این وجود بیرون می آید، از دهانم، از گلویم، از میان دندانهایم: آن کلمات را می گویم.

پستچی خدا بودن به این آسانی ها نیست یار.

اما، اما، خدا در این صحنه نیست.

خدا خودش می داند من پستچی که بودم.

\* \* \*

در جاهلیه یاران ماهوند کنار چشمه زمزم چشم براهش هستند. خالد. حامل آب که مطابق معمول از همه بی صبرتر است، بسوی دروازه شهر می دود تا در آنجا از دور مراقب رسیدنش باشد. حمزه، مثل همه سربازهای پیر به تنهایی عادت دارد و توی خاکها چمباتمه زده، با سنگریزه ها بازی می کند. عجله ای در کار نیست. گاه روزهای متعادی و حتی هفته ها پیدایش نمی شود. و امروز شهر خالیست. مردم همه به چادرهای بزرگ بازار مکاره رفته اند تا در مسابقه شعرا حاضر باشند. سکوت آنقدر عمیق است که فقط صدای سنگریزه های حمزه و بغبغوی یک جفت کبوتر که از کوه حراء آمده اند بگوش می رسد. آنوقت صدای پای دونده ای را می شنوند.

خالد است که با نفس بریده و چهره‌ای گرفته سر می‌رسد. پیامبر بازگشته، اما به زمزم نمی‌آید. حالا همگی برخاسته‌اند. از این رفتار خارج از قاعده برآشفته‌اند. آنها که کنار شاخه‌های نخل و ستونها سنگی انتظار می‌کشیدند، از حمزه می‌پرسد: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می‌زند، سر می‌جنباند. ”چرا. فکر می‌کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی است که کلام نازل می‌شود. ولی با من سخنی نگفت و بسوی بازار مکاره رفت.“

حمزه برای جلوگیری از ادامه بحث جلو افتد و مریدان - تاکنون حدود بیست نفر جمع شده‌اند- او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می‌کنند. حالت چهره‌اشان حاکی از نفرتی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می‌کشد.

بیرون چادرهای مالکین شترهای خالدار، ماهوند را می‌یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار میکنند. آنها پراز تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی‌دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می‌شود.

\* \* \*

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحبوب و پیروان بخت برگشته‌اش واکنشی استهزاه‌آمیز نشان می‌دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می‌آید، صداهای هو کردن و معوکشیدن قطع می‌شود. چشم نمی‌گشاید، اما گام‌های محکم است و بی آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می‌رسد، از چند پله بالا می‌رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می‌گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز - البته بعل هم اینجاست - با حالتی

ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می‌نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده‌اند و برای خود جا باز می‌کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته‌هایش، از یکدیگر پیشی می‌جویند.

ابوسمیل بزرگ بر قالیچه‌ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و برچند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پرشکوه‌تر از همیشه جلوه می‌کند. فرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا ناک پایش می‌رسد. ابوسمیل برمی‌خیزد و با ادب و نزاکت بسیار خطاب به ماهوند می‌گوید: "خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن." این ابراز احترام رسمی است و برجماعتی که در چادر گرد آمده‌اند تاثیر می‌گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کنار نمی‌زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می‌کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می‌آیند. ماهوند بی‌آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می‌گوید: "در این جا شاعران بسیاری گرد آمده‌اند و من ادعا نمی‌کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و ایاتم از آن وجودی بالاتر از همه این شاعران است."

کاسه صبر جماعت دارد لبریز می‌شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده‌اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیاندازید! اما ابوسمیل بار دیگر به زبان می‌آید: "اگر واقعا خدایت با تو سخن گفته، همه دنیا باید گفته‌هایش را بشنود." و در چادر بزرگ فوراً سکوت کامل برقرار می‌شود.

ماهوند با صدا رعد آسا می‌گوید: "ستاره" و کاتبین شروع به نگارش می‌کنند. "بنام خداوند بخشنده مهربان!

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی‌کند، به بیراهه نیز نمی‌رود و امیال شخصی‌اش او را به سخن گفتن وا نمی‌دارد. این وحی است که بر او نازل شده: آنکه قدرتش بی‌کران است آنرا به وی آموخته.

سالار همه نیروها در افق افراشته ایستاد، آنگاه نزدیکتر شد، نزدیکتر از طول دو کمان، و آنچه را که نازل شد به خدمتگزار خویش الهام کرد.

هنگامیکه چشمانش به آنچه که دید افتاد، دل خدمتگزار پاک بود. پس آیا شما جسارت آنرا دارید که نسبت به آنچه دیده است شبهه‌ای بدل راه دهید؟ من نیز او را کنار درخت سدر که در انتها، در نزدیکی باغ آرامش قرار دارد دیدم. هنگامیکه آن درخت پوشیده بود، دیده برنگرفتم و نگاهم منحرف نشد و برخی از والاترین نشانه‌های خداوند را دیدم.

و سپس بی هیچ درنگ یا تردیدی دو بیت دیگر را نیز می‌خواند،  
”آیا به لات و عزری و منا که سومین است اندیشیده‌اید؟ پس از شنیدن نخستین مصراع، هند برمی‌خیزد و شیخ جاهلیه صاف می‌ایستد. ماهوند با دیدگان خاموش قرائت می‌کند آنان پرندگان متعالی‌اند و شفاعتشان واجب است.“

مادام که سر و صدا و هیاهو- فریاد، هورا، شایعه، فریادهای حاکی از پرستش الهه ال لات - بالا می‌گیرد و درون چادر بزرگ طنین می‌افکند، جماعت شگفت زده با صحنه مهیج تازه‌ای روبرو می‌شوند: شیخ ابوسیمبل دو شست خود را بر لاله‌های گوش می‌نهد و درحالی‌که انگشتانش را تکان می‌دهد باصدای رسا تکرار می‌کند ”اله اکبر“ و سپس به زانو می‌افتد و پیشانی را با احتیاط بر زمین می‌نهد. همسرش هند نیز بلافاصله از او پیروی می‌کند... خالد، حامل آب، در طول این وقایع کنار در باز چادر ایستاده و اکنون که همه در آنجا اجتماع کرده‌اند، با وحشت می‌نگرد. همه حاضران در چادر و زنان و مردان بیرون از آن ردیف به ردیف زانو می‌زنند. این حرکت از هند و شیخ آغاز شده موج وار همه جا را فرا می‌گیرد. پنداری آن دو سنگ‌ریزه‌هایی بودند که بدرون دریاچه‌ای پرتاب شدند. تا اینکه همه مردم داخل و خارج چادر در برابر پیغمبر چشم بسته که سه الهه حامی شهر را مقدس شمرده به زانو افتاده باسن‌ها را



ندارد. حامل آب که بی اختیار می‌گیرید، بدرون قلب خالی شهرماسه می‌دود و اشکهایش که بر زمین می‌ریزد، چنان آنرا سوراخ می‌کند که انگار نوعی اسید خطرناک با آن مخلوط است. ماهوند بی حرکت می‌ماند و بر پلک چشمان باز شده‌اش اثری از رطوبت بچشم نمی‌خورد.

\* \* \*

در آنشب پیروزی ویرانساز سوداگر درچادر بی ایمانان، در شهر قتل‌هایی صورت می‌گیرد که بانوی اول جاهلیه را وا می‌دارد برای ستاندن انتقامی هولناک سالیان دراز در انتظار بماند.

حمزه عموی پیغمبر تنها بخانه می‌رفت و میان طلوع و غروب آن پیروزی اندوهناک سرخاکستری‌اش را پائین انداخته بود که صدای غرشی را شنید و تا سرش را بلند کرد چشمش به شیری سرخ رنگ و غول آسا افتاد که نزدیک بود از برج و باروی بلند شهر برویش بجهد.

برق فسفری پوست سرخش با درخشش ماسه‌های صحرا در هم می‌آمیزد. از پره‌های دماغش وحشت مکانهای منزوی زمین را بیرون می‌دمد و با آب دهانش طاعون می‌پراکند، و هنگامیکه سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می‌زند، سپاهیان را می‌بلعد. از میان آخرین نور آبی رنگ شب بطرف حیوان نعره‌ای می‌کشد و از آنجا که سلاح ندارد، خود را برای مرگ آماده می‌سازد. ”پیرمانتیکور حرامزاده. جوانی‌هایم شما گریه‌های بزرگ را دست خالی خفه می‌کردم“ وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.

از پشت سر صدای خنده می‌آید و از دور. شاید از برج و باروی شهر نیز صدای قهقهه بگوش می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. مانتیکور ناپدید شده و گروهی از جاهلیان که لباس بالماسکه پوشیده‌اند و خندان از بازار مکاره باز می‌گردند، او را در میان می‌گیرند. حالا که این درویش‌ها لات ما را قبول دارند، بهر گوشه و کناری که نگاه می‌کنند، خداهای جدید می‌بینند، مگر نه؟ حمزه می‌فهمد که شبی وحشت‌انگیز در پیش دارد. به خانه باز می‌گردد و سراغ شمشیر جنگی‌اش را می‌گیرد. به نوکر لاغری که چهل و چهار سال تمام در جنگ و صلح خدمتش را کرده غرولندکنان می‌گوید: "بیش از هر چیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته‌ام بهتر است آن حرامزاده‌ها را بکشیم. برای آن بدمصب‌ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادر زاده‌اش گروید از جلد چرمی‌اش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می‌کند: "شیر آزادانه در شهر می‌گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه پر از لباس مبدل و جنون است. کشتی‌گیران با بدنهای چاق و روغن زده کار خود را پایان رسانده‌اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانه سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازه‌خوان جای شعرا را گرفته‌اند و فاحشه‌های رقاصه با بدنهای روغن زده مشغول کارند و کشتی شبانه رخت به نوع روزانه‌اش می‌سپارد. زنان خودفروش با ماسکهای طلایی رنگ نوک پرندگان می‌خوانند و می‌رقصند و رنگ طلا در چشمان درخشان مشتریها منعکس می‌شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و میهمانان لذت جویشان، در منقل‌های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دلتنگ از میان خیابانهای پر از طلا و کنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبش‌اند می‌گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی و درخشنده‌خانه‌ها می‌شنود و آوازه‌ها و قهقهه‌ها و جرنگ جرنگ سکه‌ها چون ناسزاهای

کشنده آزارش می‌دهد. ولی آنچه را می‌جوید، نمی‌یابد. نه. اینجانیست. از شادمانی و عشرت نورانی طلا دور می‌شود و دزدانه سایه‌ها را تعقیب می‌کند و انتظار ظهور شیر را می‌کشد.

سرانجام پس از ساعتها جستجو، آنچه را که می‌دانست انتظارش را می‌کشد، در یکی از گوشه‌های تاریک دیوارهای خارجی شهر می‌یابد. حیوانی که در روپا دیده بود، مانتیکور سرخ، با دندانهای سه رجه. چشمان مانتیکور آبی رنگ است و چهره‌ای شبیه به مردان دارد و صدایش به آمیزه‌ای از ترومپت و فلوت می‌ماند. او به تنگی باد می‌دود، ناخنهایش مانند در بازکن پیچ پیچ است و با دمش تیرهای زهر آگین پرتاب می‌کند. مانتیکور گوشت انسان را بسیار دوست دارد. انگار مشاجره‌ای در پیش است. صدای کشیدن کارد و بهم خوردن دو فلز بگوش می‌رسد. حمزه، خالد، سلمان و بلال را می‌بیند. به آنها حمله کرده‌اند. حمزه اکنون چون شیر شمشیر از نیام می‌کشد، عرشش سکوت را می‌درد. با همه شتابی که پاهای شصت ساله‌اش در توان دارند پیش می‌رود. ماسک چهره حمله‌کنندگان را پوشانده و شناختنشان امکان ندارد. شب، شب، ماسک هاست. هنگامیکه در خیابانهای پر از هرزگی جاهلیه راه می‌رود، حمزه با دلی آکنده از خشم مردان و زنان را در هیئت عقاب، شغال، اسب، شیر دال افسانه‌ای، سمندر، گراز آفریقایی و رخ<sup>۱</sup> دیده است و مارهایی که بجای دم سر دیگری دارند، و گاوهای بالدار معروف به ابوالهول آشوری از پس کوچه‌ها در برابرش پدیدار گشته‌اند. اجنه و حوریان و شیاطین شهر را در این شب اوهام تب آلود و شهوت قبضه کرده‌اند. ولی اینک در این مکان تاریک است که ماسک‌های سرخ را می‌یابد، همانهایی را که می‌جست. ماسک مردان شیر صولت را. و به استقبال سرنوشت می‌رود.

---

1- پرنده بزرگ افسانه‌ی. م.

سه مرید ماهوند در چنگال غمی خانمانسوز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، بزودی نه تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به متلک پرانی به عابرین و آنوقت خالد، حامل آب، در حالیکه خیک آبش را تاب می داد، رجزخوانی آغاز کرد. می گفت با سلاحی که در دست دارد می تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیه کثیف را پاک خواهد کرد و آنرا تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسه سفید پاک شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیر صولت شروع به تعقیب آنها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسکهای مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رسید.

.... جبرئیل حین تماشای این ستیز، بالای شهر پرواز می کند. حمزه که وارد گود می شود، درگیری پایان می یابد. دو تن از حمله کنندگان فرار را بر قرار ترجیح می دهند و دو تن دیگر مرده بر زمین نقش می بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده اند، اما زخمهایشان چندان کاری نیست و وخیم تر از آن خبریست که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آنها را بجا می آورد. "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است."

قاتلین مانتیکور و آنها که با آب ترور می کنند. پیروان ماهوند در سایه دیوار شهر نشسته می گریند.

\* \* \*

برگردیم به پیغمبر پیامبر سوداگر: اینک چشمانش باز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می‌زند. خانه همسرش. ولی نزد او نمی‌رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می‌ماند تا به یک آن زن ثروتمند که مدت‌ها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا اداره امور کاروانهایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را بسویش جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤنث‌اند ولی با زنها چون کالا رفتار می‌شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می‌کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان یتیم نیز به نوبه خود چند زن را در او می‌یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامیکه تصور می‌کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه براو ظاهر می‌شد ایمان آورد و به او گفت "این ملک مقرب است و زائیده ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی." ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجره مشبک سنگی می‌نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می‌رود و گامهایش ناخودآگاه نقش‌های هندسی، بیضی، دوزنقه، لوزی و دایره رسم می‌کند، در حالیکه همسرش زمانی را بیاد می‌آورد که همراه کاروان از سفر بازمی‌گشت و قصه‌هایی را که در واحه‌های میان راه شنیده بود باز می‌گفت. پیغمبری بنام عیسی از زنی که مریم نامیده می‌شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، در صحرا بدنیا آمده بود. قصه‌ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش بوجود می‌آورد و محو می‌شد. هیجانش را بیاد می‌آورد: شوری که در مباحثه نشان می‌داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می‌ماند و استدلال می‌کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمانش نوزادان دختر را میان صحرا رها می‌کردند. در قبائل قدیم حتی به فقیرترین یتیمان هم رسیدگی می‌کردند. می‌گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در

این مکانی که سقوط حکم فرماست. و زن می‌گفت: من که با تو موافقم عشق من، اما دیر وقت است و فردا باید به حسابها بررسی.

زن در جریان خبرهاست و هرچه ماهوند درباره لات، منات و عزری گفته شنیده است. مگر چه عیبی دارد؟ قدیم‌ها می‌خواست دختران نوزاد جاهلیه را نجات دهد، حالا چرا دختران الله را زیر بال و پر نگیرد؟ ولی بعد از این سوال سری تکان می‌دهد و سنگین به دیوارسنگی مشبک تکیه می‌دهد. آن پائین شوهری در اشکال شش ضلعی، متوازی الاضلاع، ستاره شش پر و بعد در نقش‌های آبستره‌ای چون هزار تو (لابیرنت)، گام می‌زند. در اشکال بی‌نام، پنداری توان یافتن خطی ساده را ندارد. با این وجود، چند لحظه بعد، وقتی مجدداً به حیاط می‌نگرد، او رفته است.

\* \* \*

پیغمبر در میان ملافه‌های ابریشمین، در اطافی که هرگز ندیده با سردرد بیدار می‌شود. بیرون پنجره آفتاب به سمت الراس نزدیک می‌شود و پیکری پوشیده در شنلی سیاه و کلاه‌دار به سفیدی دیوار تکیه داده است. ویا صدایی قوی اما آهسته و نرم می‌خواند. ترانه همانست که زنان جاهلیه وقتی مردان به جنگ می‌روند طبل زنان می‌خوانند:

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم

می‌فشاریم، می‌فشاریم

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم

و قالی‌های نرم زیر پایتان می‌گسترانیم

عقب گرد، و ما ترکتان می‌گوئیم

عقب گرد، و ما دیگر عشق نمی‌ورزیم

حتی در بستر انمن

صدای هند است. برمی خیزد، می نشیند و می بیند که زیر ملافه های خامه گون برهنه است. هند را صدا می زند "بمن حمله کرده بودند؟" هند بسویش می چرخد و از آن لبخندهای مخصوص می زند، بعد ادایش را در می آورد "حمله؟" و دستها را بهم می کوبد تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چابلسانه می آورند و بعد جمع می کنند و با گامهای کوتاه خارج می شوند. ماهوند را کمک می کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلایی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست مبالغه آمیزی برمی گرداند. ماهوند باز می پرسد "سرم. چیزی بر سرم کوبیده اند؟ زن سرش را پائین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش بانوئی باوقار به استهزاء می گوید "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمی شود با پای خودت به اطاق من آمده باشی؟ به خواست خودت. نه. البته که چنین چیزی ممکن نیست. می دانم از من نفرت داری." ولی ماهوند به این بازی تن نمی دهد. می پرسد "مرا زندانی کرده اید؟" و هند باز می خندد "مگر خل شده ای؟" و بعد شانه بالا می اندازد و نرم می شود "دیشب داشتم در خیابانهای شهر قدم می زدم، ماسک بر چهره داشتم و می خواستم جشن را تماشا کنم، و آنوقت به چه برخوردیم؟ پام به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست ها کنار خیابان افتاده بودی. خدمه را پی تخت روان فرستادم و ترا به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم"

"فکر می کنم ترا نشناخته بودند، والا شاید تا حالا زنده نمی ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می کنند. برادرهای خودم هنوز بخانه برنگشته اند."

اینک بخاطر آورد گردش بی پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و تمثال های سیمرغ،

ماسک‌های شیطان، اسب افسانه‌ای و شیر بالدار را تماشا کرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حراء پائین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود- و سپس خشم و تردید مریدان را- او را به پریشانی کشیده منقلبش کرده بود. همه چیز را بیاد آورد. ”من بیهوش شدم.“

هند نزدیکتر می‌آید، پیش روی او روی تخت می‌نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینه‌ ماهوند را نوازش می‌کند و به زمزمه می‌گوید ”بیهوشی. این نشانه ضعف است ماهوند. مگر تو سست و ناتوان شده‌ای؟“

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را بر لبهایش می‌نهد ”هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچیک از مادوستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می‌کنند شوهرم آدم زرنگی ست، در حالیکه او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می‌شناسم. خوب می‌دانم من معشوق دارم، ولی بروی خودش نمی‌آورد، چون به صلاحش نیست. خانواده من حافظ معابدند، معابد لات، عزری و منات. می‌خواهی آنها را مسجد بنامم؟ آنها فرشتگان جدید تو اند.“ از طرفی هندوانه تعارف می‌کند و می‌خواهد قطعه‌ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می‌شود و قطعه را خود به دهان می‌برد و می‌خورد. زن ادامه می‌دهد ”آخرین معشوق من بعل جوان بود.“ آثار خشم را در چهره ماهوند می‌بیند و با رضایت ادامه می‌دهد ”بله، شنیده‌ام که به پر و پای تو پیچیده. اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او و نه ابوسمیل، هیچیک نمی‌توانند با تو برابر باشند. ولی من می‌توانم. ماهوند می‌گوید ”باید بروم“ هند پاسخ می‌دهد ”بزودی“ و بسوی پنجره باز می‌گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می‌کنند، کاروانهای طولانی شتر آماده رفتن می‌شوند. قافله‌ها و ارابه‌ها برای عبور از صحرا براه افتاده‌اند. کارناوال پایان یافته است. باز بطرف ماهوند برمی‌گردد.



تکرار می‌کند "من با تو برابرم، ولی درعین حال نقطه مقابلت نیز هستم. من ناتوانی تو را نمی‌خواهم. تو نباید آن کار را می‌کردی." ماهوند به تلخی می‌گوید "اما منفعتش را شما می‌برید... دیگر خطری درآمد معابدتان را تهدید نمی‌کند."

هند برمی‌می‌گوید "انگار متوجه نیستی." نزدیک میشود و چهره‌اش را جلو صورت ماهوند پیش می‌آورد "اگر تو هوادار الهی، منم طرفدار ال لاتم و او به خدای تو که الهه‌ها را مقدس قلمداد می‌کند اعتقادی ندارد. ضدیت او با خدای تو بنیادی، همیشگی و فراگیر است. جنگ میان من و تو نمی‌تواند با متار که پایان بگیرد. آنهم چه متار که‌ای! خدای تو وجودی برتر است که بنده نوازی می‌کند و می‌بخشاید. ال لات کمترین تمایلی ندارد دختر او باشد، او خود را با الله برابر می‌داند. همانطور که من با تو برابرم. برو از بعل پیرس. او ال لات را خوب می‌شناسد، همانطور که مرا می‌شناسد."

ماهوند می‌گوید "پس شیخ می‌خواهد زیر قولش بزند."

هند به طعنه می‌گوید کسی چه می‌داند؟ خودش هم هنوز نمی‌داند. باید اطراف و جوانب را بسنجد. گفتم که آدم ضعیفی ست اما تو می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. میان الله و سه الهه ما صلح نمی‌تواند برقرار باشد، چون که من نمی‌خواهم. می‌خواهم بجنگم. جنگ تا پای مرگ. من اینم. و اما توجه هستی؟"

ماهوند می‌گوید "تو ماسه‌ای و من آب. آب ماسه را می‌شوید و کنار می‌زند." جواب می‌دهد "و صحرا آب را هم جذب می‌کند. دور و برت را نگاه کن." چیزی از رفتنش نگذشته که مردان زخمی خود را به قصر شیخ می‌رسانند و با ته مانده جسارتشان به هند اطلاع می‌دهند که حمزه پیر برادرانش را کشته است. ولی دیگر پیامبر را نمی‌توان هیچ کجا یافت. او بار دیگر آهسته بسوی کوه حراء براه افتاده است.